

روایت چهارم، نمی‌توانم یک چایی برای خودم بریزم

دو سال است که طلاق گرفته‌ام. مادرم می‌گوید: «حداقل مرد بالای سرت بود، یک نان بخور و نمیر می‌رسید، اما من این زندگی را ترجیح می‌دهم؛ گرچه مادرم این را قبول ندارد. شوهرم معتاد بود. حالا کاری دارم که سخت است. اما برای خودم ثواب هم دارد. مادرم می‌گوید شده‌ای پرستار خانه سال‌مندان، اما خوب... خدمه هم نوعی پرستاری است دیگر. اگر مهمان تازه باشد، باید پوشک ببندم و گاهی لگن بگذارم. هر چند روز یک بار هم حمامشان می‌کنم. اهل بددلی نیستم؛ برایم مثل بچه‌هایم هستند. موهایشان را شانه می‌زنم و حتی آرایششان می‌کنم، منتها بچه‌هایی که بعضی هفتاد، هشتاد کیلو وزن دارند. خدمه مرد هم داریم، اما کار برداشتن و گذاشتن بیشتر با ماست. شب‌ها که به خانه می‌روم، می‌چ دستم از کار می‌افتد؛ حتی نمی‌توانم یک چای برای خودم بریزم. می‌دانید، بخشی از مشکل به تغذیه ما زن‌ها برمی‌گردد. به مادرم می‌گویم وقتی بچه بودم، گوشت همیشه در بشقاب پسرها بود. باور کنید با این سن کم، پوکی استخوان دارم؛ معلوم است که زن‌ها زودتر از مردها فرسوده می‌شوند. اینجا قرارداد شش ماهه است، هر وقت بخواهند می‌توانند عذر من را بخواهند. از ترس، هر کاری که روی سرم می‌ریزند انجام می‌دهم تا مدیر برایم حسن انجام کار بزند. گاهی با خودم می‌گویم باید دنبال کار دیگری بگردم، چون واقعا دوست دارم یک روز «نرس» شوم.

روایت پنجم، زمستان‌ها من هم مثل درخت‌ها خشک می‌شوم

همه فکر می‌کنند باغبانی کار خوبی است. اما نمی‌دانند مثل هر کار دیگری، رنج و سختی خودش را دارد. روز اول، کارفرما گفت: «فکر نکنی چون زنی با بقیه فرق داری. باید بیل بزنی و فرغون جابه‌جا کنی.» کیسه‌های خاک را از وانت پایین می‌آورم، گلدان‌هایی را جابه‌جا می‌کنم هم قد خودم، و با حشره و مورچه و ملخ هم سروکار دارم. پوستم را ببینید؛ هنوز سه سال نشده که اینجا کار می‌کنم، اما پیر شده‌ام، آفتاب پدرش را درآورده. دستکش‌هایم را که در بیاورم، می‌بینید دست‌هایم از دست خیلی مردها هم زخم‌تر شده. دخترم حتی دوست ندارد دستم را نوازش کند. خانم مهندسی گاهی به گلخانه سر می‌زند و می‌گوید: «زن‌ها از قدیم کشاورزی می‌کردند»، اما هرگز نمی‌گوید از دل خوششان نبوده. شما شاید نتوانید حتی یک لحظه بوی این کودها را تحمل کنید. گرمای تابستان و سرمای زمستان هم که بماند؛ زمستان‌ها از سوز باد، مثل درخت‌ها خشک می‌شوم. من شوهر ندارم، اما وضع خواهرم که شوهر بالای سرش هست هم فرقی با من ندارد؛ دستمزد شوهرش فقط به اجاره خانه می‌رسد. هر کدامان به شکلی گرفتاریم. همه می‌گویند کار عار نیست؛ بله، نیست. اما کار داریم تا کار. کاش درس خوانده بودم و پشت میز می‌نشستم، نه اینکه کود بریزم پای گلدان‌های این گلخانه.

روایت ششم، کار خانه یک طرف، گریه‌هایش یک طرف

خانمی که کارهای خانه‌اش را انجام می‌دهم پارکینسون دارد. دست‌هایش می‌لرزد و حتی یک لیوان آب را هم نمی‌تواند تنهایی بنوشد. دو پرستار برایش گرفته‌اند، من شیفت صبح هستم. دو پسر دارم، اما نمی‌توانم همراه خودم ببرم. بچه‌های خانم می‌گویند مادرشان اعصاب ندارد و راست هم می‌گویند. سه ماه است که از او مراقبت می‌کنم. کار خانه یک طرف، گریه‌هایش یک طرف. افسردگی‌اش شدید است؛ یک وقت می‌بینی یک ساعت پشت سرهم گریه می‌کند، جیغ می‌زند یا ظرف می‌شکند. دائم اضطراب دارم که نکنند بلایی سر خودش بیاورد. بعضی روزها چنان خسته می‌شوم که با خودم می‌گویم این همه فشار به این دستمزدی که می‌گیرم نمی‌ارزد. اما کار دیگری ندارم؛ نه درس خوانده‌ام و نه هنری دارم. کجا بروم؟ تازه، استرس دیده شدن توسط اقوام هم هست. چند بار بچه‌های خانم گفته‌اند: «بیابرو خانه فلان فامیل کار کن، فلان قدر پول می‌دهند.» اما فکر کنید اگر آشنایی مرا ببیند چه؟ شب‌هایی که به خانه می‌روم و بچه‌هایم را می‌بینم که گرسنه خوابیده‌اند، می‌نشینم و بی صدا گریه می‌کنم. به خدا خوشی زنده بود زیر دلم که طلاق گرفتم. شوهرم اهل زندگی نبود؛ با زن دیگری رفت و مرا با دو بچه، دست‌تنها گذاشت. با این حال، همه می‌پرسند: «مگر گناه کرده بود؟»

روایت هفتم، انگار کلفت‌شان هستم

من سرا ندارم؛ اما در چشم صاحب‌خانه، بیشتر شبیه خدمتکارم تا نگهبان. نگهبان‌های مرد را نگاه کنید، ژستشان را گرفته‌اند، انگار پلیس شده‌اند. برایشان لباس فرم هست، وسایل محافظتی هم هست. اما من؟ نه لباس مشخصی دارم، نه حتی یک ابزار دفاعی. ساختمان روبه‌روی نگهبانی مرد دارد که اسپری فلفل حمل می‌کند. می‌گوید: «تو که زنی، بیشتر از من به این چیزها نیاز داری.» اما کارفرمای من می‌گوید: «تو فقط سرایداری.» فقط هم نیست؛ تمیزکاری می‌کنم، اما هر وقت کاری پیش بیاید، هزارتا مسئولیت دیگر هم روی دوشم می‌گذارد. جرئت اعتراض ندارم. این قدر دنبال کار هستند که می‌تواند زود یکی دیگر را جایم بگذارد. از بیمه هم خبری نیست؛ چون زنم، هیچ کس برای کارم ارزشی قائل نیست. گاهی به خودم می‌گویم: کاش می‌توانستم بروم جای دیگری، ساختمان‌های شیک بالایی و دم و دستگاه؛ شاید هم منشی می‌شدم. دخترم حالا فروشنده است، لباس فرم دارد. پشت‌کنکور است و می‌خواهد پول جمع کند تا دانشگاه برود. شاید مثل من نشود. البته به او می‌گویم: مدرک هم به تنهایی نان و آب نمی‌شود. همین نگهبان روبه‌روی شش کلاس سواد دارد، من دیپلم دارم، اما او نگهبان است و دک و پز دارد، من چون زنم، فقط سرایدارم و باید خدمتکاری کنم.



روایت سوم، فرش شسته‌ام چند برابر همه زندگی‌ام

قدیم‌ترها مردم سالی یک بار، نهایتش دوبار، قالی را با پارو و کنار حوض می‌شستند؛ کار خانوادگی بود و به شادی تمام می‌شد. اما اینجا، شستن فرش کار هر روز ماست. ظاهر کارگاه را که ببینی، همه چیز الکترونیکی به نظر می‌رسد، اما فرش‌های دستی را فقط با دست می‌شویم. نمی‌شود قالی نفیس را زیر دستگاه شلاق زن گذاشت یا درون ماشین انداخت؛ همه‌اش کار دست و نیازمند دقت است. حال دیگر کارگاه‌ها را نمی‌دانم، اما اینجا شش ماه اول سال جور دیگری شلوغیم و زمستان به شکلی متفاوت. دم عید هم که خدا نصیب گرگ بیابان نکند. من رماتیسم گرفته‌ام و بقیه کارگاه‌ها هم حال و روز بهتری ندارند. یکی از خواهرهایم کمرش آسیب دید و خانه‌نشین شد. بیمه هم دردی از ما دوا نمی‌کند. پسرهایم هم همین‌جا کار می‌کنند؛ خودم معرفی‌شان کردم. هر کدامشان، با این که تازه کارند - از من دستمزد بیشتری می‌گیرند، چون مردند و فکر می‌کنند کارشان بهتر است. خوب، اگر این‌طور است، اصلاً چرا زن را برای قالی شویی استخدام می‌کنند؟ کاری که هم آسیب دارد و هم دردسر. تصور کن فرش چند میلیونی زیر دست باشد و خدای نکرده خراب شود. من اینجا قالی‌هایی شسته‌ام که قیمتشان چند برابر همه زندگی‌ام بوده. کارم سخت است، ولی اگر دقیق شوی، می‌بینی هم هنری است و هم حساس.